



یوز

نقیسه نصیران

از یوسف عنق بود. خواب صبح پنجشنبه‌اش را تلفن پیرمرد پرانده بود و حالا هم گیر این کفتر افتاده بود. کفتری که از اتفاق چشم‌های سرخی داشت. بال و پرش سفید که نه، به شیری می‌زد. کاکل پرپری کم‌جانی هم جلوی سرش بود و پایش گیر کرده بود لای سیم برق.

سر بن بست تی‌شکلی که پیرمرد در بال چپش می‌نشست، دو رشته سیم ضربداری افتاده بود روی هم و زاویه‌ی تند و باز درست کرده بود. پای کفتر گیر کرده بود لای زاویه‌ی تند. سیم‌ها را کسی یا چیزی به زور کشیده بود طرف درختی که سرشاخه‌هایش از سر دیوار خانه‌ی نبش کوچه زده بود بالا. کفتر پر می‌زد خودش را صاف می‌کرد روی سیم. امانش می‌برید، تعادلش را از دست می‌داد و از پا آویزان می‌شد و بال بال می‌زد.

یوسف فازمتر به دست ایستاده بود زیر سیم‌ها و فکر می‌کرد چطور باید نجاتش بدهد. پیرمرد نمی‌گذاشت فکر کند. رفته بود دم خانه‌ی پیرمرد که

هم خبر بدهد سرِ کوچه‌شان است تا زنگِ کِشش نکند و هم نردبان دوپایه‌ی توی تراس‌شان را بیاورد. از بدبختی پیرمرد هم دنبالش راه افتاده بود. حالا هم پایه‌ی نردبان را سفت چسبیده بود و هر از گاهی می‌گفت: «زبون بسته از دست رفت یوسف.» س یوسف را مثل زادا می‌کرد و یوسف حرصش می‌گرفت. همین یوزف گفتن‌هاش بهانه داده بود دست محمد تا یوسف را هر چه دلش می‌خواست صدا بزند. یوسف دست راستش را آورد جلو و چشم راستش را چسباند به بازوش. آفتاب کامل در آمده بود و سیخ اشعه‌های سر حالش صاف می‌رفت تو چشم یوسف. چشمش پر آب می‌شد. اشک پهن می‌شد روی صورتش و بینی و حلقش به خارش می‌افتاد. غدد اشکی اش بسته شده بود که این جور می‌شد. دکتر گفته بود چند وقتی صبر کند، احتمال این هست که خودبخود خوب شود و گرنه که درمانش جراحی سرپایی است. از نردبان آمد پایین. نصفه‌ی راست کله‌اش را گرفت و خخخ خخخ کرد تا گلوش بخراشد و بخارد. پیرمرد گفت: «کار تو نیست. زنگ می‌زنیم اداره‌ی برق یا آتش‌نشانی بیان درست کنن.» یوسف غرید: «خودم درستش می‌کنم. امون بده.» تکیه داد به دیوار و نشست توی سایه. «بذار سرم آروم شه» و خیره شد به کبوتر که دوباره سرید پایین و افتاد به بال بال. یوسف از جا بلند شد، جای نردبان را عوض کرد تا زیر سیم پشت به نور بایستد. گفت: «باید میل بزنم. بی‌صاحب درست‌شدنی نیس.» مکث کرد و دوباره سرش را گرفت. پیرمرد قدمی جلو گذاشت و هول گفت: «میله رساناست. با میله نرنی...» و شروع کرد از خاصیت اجسام رسانا حرف زدن. یوسف فکر کرد چطور می‌تواند محمد اراجیف پیرمرد را این قدر با حوصله گوش می‌داد. بعد سر فازمتر را آرام فشار داد توی زاویه‌ی تند و داد زد: «چشممو می‌گم. باید میل بزنم.» فازمتر به زحمت رفت لای کابل‌ها. جای بازی نداشت ولی پای کفتر را کمی شل کرد. کفتر روی سیم سر خورد و آویزان شد اما زود خودش را صاف کرد. سیم رد عمیقی انداخته بود روی پایش. یوسف گذاشت فازمتر لای سیم‌ها بماند. فکر کرد باید چوبی پیدا کند که ضخامتش اقل از سه چهار سانتی باشد. نگاهی انداخت دور و بر. خواست پیرمرد را بفرستد دنبال چوب ولی پشیمان شد.

به قول محمد: «پیر مرد فقط کار آدمو زیاد می‌کنه.» از نردبان پرید پایین. همان وقت پیر مرد گفت: «محمد بود، از پیشش برمی‌اومد» و سر یوسف تیر کشید. یوسف پای محمد را کشاند تهران. دستش را هم خودش بند کرد توی دایره‌ی تعمیرات شرکت. محمد رفیقش بود. گوشتی هم که می‌داد حرف نداشت. قصابی‌اش بر تک خیابان اصلی روستا بود. نبش کوچه‌ای بود و نخل مطبقش و مغازه‌ی تر و تمیزش تو چشم خیابان بود. هر بار گذر یوسف به روستاشان می‌افتاد، سری به محمد می‌زد. آن دفعه هم دم ظهر رفته بود سراغ محمد، راسته‌ی کبابی بگیرد. محمد کرم پوشیده بود، کرم خیلی روشن، اصلا شیری. دست‌هایش چرب و چیل بود. ساعدش را آورد جلو و با ساعد دست داد. یوسف پرسید: «این لباسو پوشیدی تو قصابی؟» محمد گفت: «چه شه؟» و خندید. یوسف گفت: «منم از این رنگ خوشم می‌آد منتها کلا تو تهران نمی‌شه روشن پوشید.» محمد باریکه‌ای پی از لای گوشت کشید بیرون و پرسید: «چرا؟» یوسف پوزخند زد. «تا شب می‌شه مث این» و خط‌های سیاه روی تی‌شرتش را به محمد نشان داد. همان وقت آرنجش را تکیه داد به دخل و خیره شد به دست‌های محمد که لُخ و پُخ گوشت را می‌کشید بیرون و از دهانش پرید: «تو چرا نمی‌آی تهران؟» محمد ساتور را از گل دیوار برداشت. زد روی راسته و گفت: «تو کار بجور...» یوسف گفت: «بیا مخابرات با ما کار کن. دایره‌ی تعمیرات. کاری‌ام نداره. چارتا سیم می‌بندی به هم، تموم.» محمد با ساتور زد روی دنده‌ها. لکی گوشتِ خون‌آلود پرید پای چشمش. گفت: «حرف ندارم.»

یوسف یادش بود که تا پا گذاشته بود توی قصابی، خودش را با محمد مقایسه کرده بود. محمد کار راحتی داشت. با عمه‌اش زندگی می‌کرد و از خانه تا مغازه‌اش دو سه دقیقه‌ای بیشتر راه نبود. گوشت مغازه‌اش را از دامدارها و کشتارگاه‌های دور و اطراف می‌خرید. همه می‌شناختندش و هواش را داشتند. در عوض خودش باید صبح زود بای آر تی یا مترو می‌رفت دایره‌ی تعمیرات، توی پس‌کوچه‌های پایین انقلاب. بعد از آنجا تقسیم می‌شدند و می‌رفتند برای خرابی‌های تلفن. غروب دوباره خسته و کوفته با بی آر تی و مترو برمی‌گشت



شهر ری، خانه‌ی خواهرش. این همه علافی برای شندرغاز پول. تازه باید هر سه ماه یک بار هم می‌لرزید و می‌ترسید که نکند قراردادش را تمدید نکنند. یوسف با وارونه‌ی لباسش گوشه‌ی خیس چشمش را پاک کرد و خودش را نشگون گرفت که از فکرش بیاید بیرون. حتم داشت این مقایسه‌ی بیخود محمد را کشاند تهران.

سه چهار تکه چوب نازک و کلفت ریخت روی پله‌ی نردبان. پیرمرد گفت: «این نردبون کوتاهه. بلندتر بود دستت بهتر می‌رسید.» یوسف از ته حلق خنخخ خنخخ کرد و کلفت‌ترین را برداشت. لای کابل نمی‌رفت. امید داشت روز پیش برود و هوا گرم شود بلکه کابل شل کند اما نکرده بود. سفت و چغبر بود. راست می‌گفت پیرمرد. نردبانش بلندتر بود، کتف‌هایش کمتر درد می‌گرفت.

یوسف یک پله رفت بالا و ایستاد روی پله‌ی آخر نردبان. پاهاش لرزید. جوری که انگار بار اولی است این قدر می‌رود بالا. آن بالا همه چیز قشنگ بود اما نگاه یوسف افتاد به سیم‌های شکم‌داده‌ی کوچه و خیابان. به نظرش قشنگی سیم‌ها جور دیگری بود. محمد یک بار گفته بود: «یوزی کاش سیم بودیم. نگاه کن سیم‌ها یه لشکر خطن تو این دود و دم. هستن و نیستن. مهمن و مهمم نیستن. راه و رسم خودشونو دارن. او مدهن پایین، رفته‌ن بالا. نه کسی به شون کار داره نه اونا به کسی.» یوسف از این حرف خوشش آمده بود. گفته بود: «حال می‌ده از اون سوک تهران یه تله کابین به کابل‌ها ببندی و بسری پایین.» شک کرد. خودش این را به محمد گفته بود یا این حرف را هم محمد زده بود؟ محمد البته نمی‌گفت کابل. می‌گفت شاه‌سیم. کفتر چشم دوخته بود به یوسف. «لامصب یادم نمی‌آد.»

اولین شبی که با هم رفته بودند روی پشت‌بام، محمد وسعت سوسوی چراغ‌های تهران را که دیده بود، سوت زده بود و گفته بود: «عجب غول بی‌شاخ و دمیه!» بعد چنگال‌هایش را تیز کرده بود طرف شهر و گفته بود: «یوسف، به نظرت ما از پشش برمی‌آیم؟» یوسف حرفی نزده بود. گفته بود: «یوسف از هولناکیش خوشم می‌آد.»

«محمد عاشق هیجان بود.» هر چیزی برای محمد جالب بود. هر مکافات و مشکلی توی تهران مایه‌ی تفریحش می‌شد. حتی چراغ‌قرمزهای طولانی که برای یوسف آخر عذاب بود محمد را کیفور می‌کرد. چراغ که سبز می‌شد، محمد خیره می‌شد به آدم‌ها. می‌گفت: «سوت شروع مسابقه رو می‌زنن انگار.» بعد به یوسف می‌گفت: «چه بدبختیه. اینجا خوشحالی آدم‌ها به یه چراغ بنده.» محمد کار تعمیرات را هم زود قاپید. روز دوم سوم گفته بود: «پسر، چه دنیایی دارن سیم‌ها.» گفته بود: «یوسف می‌دونی چه قدر حرف روزانه تو این سیم‌ها رد و بدل می‌شه؟ خدا تا صدا. خدا تا کلمه.» آخر سر هم گفته بود: «آآ چه جالب می‌شد اگه موقع کار، صدای مردم‌ها از تو این سیم‌ها می‌شنیدیم.» یوسف با دست عرق کرده چوب نازک دیگری را از روی پله‌ی نردبان برداشت. چوب را غلتاند روی زمختی شلوار. بعد چشمی را که از آن آب و اشک می‌چکید بست و یک چشمی چوب دیگری را هل داد لای کابل‌ها. پای پرنده شل‌تر شد. رفت پایین‌تر و با شکم افتاد روی سیم. یوسف قد کشید طرف سیم. آرام دست برد طرف بالش. گفت: «درت می‌آرم نترس.» همان وقت صدای ویژ و ویژ برقی را که از توی کابل‌ها رد می‌شد، شنید و ترسید. به نظرش رسید کفتر زیر نظرش گرفته. عرق روی تیره‌ی پشتش لغزید. یک پله آمد پایین.

اوایل، روی پشت بام آپارتمان اجاره‌ای خواهرش می‌خوابیدند. یوسف مجانی می‌خوابید. محمد اجاره می‌داد. دو تا کارگر کم‌سن هم بودند که چادر سفری داشتند. شب که از سر کار برمی‌گشتند، کمی آن طرف‌تر از یوسف و محمد چادرشان را برپا می‌کردند. توی چادرشان غذا می‌خوردند و می‌خوابیدند و تا نصفه‌شب پیچ‌پیچ می‌کردند. کاری به کار هم نداشتند. فقط گاهی چهارتایی با ورق‌های اورژینال محمد حکم بازی می‌کردند. یک بار محمد از آنها پرسید که چند سال است تهران زندگی می‌کنند. یکی‌شان که موهای سیخ‌سیخی داشت و خوش‌سرو زبان‌تر بود گفت: «چهار سال» و چهار انگشتش را نشان داد. برای همین هم، یک شبی که کارگرها چپیده بودند توی چادرشان و یوسف درازکش ورق‌ها را بر می‌زد و مرز زیرانداز را از گزند سوسک می‌پایید، محمد



با لگدی ملافه‌ی رویش را پس زد و سر جایش نشست. گفت: «یوسف، ما با این حقوق تو تهر و ن به هیچ‌جا نمی‌رسیم. باید یه فکری بکنیم.» یوسف گفت: «برو بابا، می‌دونی چند هزار نفر حسرت کار ما رو می‌خورن؟» بعد دو دسته ورق را بغل گوش سوسکی زد به هم، جوری که سوسک وارونه افتاد. محمد خزید طرف یوسف. ورق‌ها را از دستش گرفت و گفت: «بین ما یا می‌خواهیم تهران بمونیم یا نمی‌خواهیم. اگه نمی‌خواهیم که ول معطلیم برگردیم ولایت خودمون. اگه هم می‌خواهیم بمونیم که بازم این جوری ول معطلیم» و با سر اشاره کرد به کارگرها که پیچ‌پیچ‌شان با هم تمامی نداشت. «می‌خوای چند سال آواره و ویلون باشیم؟» یوسف بی‌حوصله گفت: «خب چی کار کنیم؟» محمد ورق‌ها را دسته کرد و گذاشت زیر بالشش.

چند دقیقه‌ای حرف نزد. بعد پرسید: «می‌دونستی یه مرضی هست به اسم خودتخریبی؟» یوسف خندید. «یعنی مریض می‌شاشه به خودش؟» محمد هم خندید اما بعد جدی شد. گفت: «نه بابا یه مریضی روحیه. سلاح‌خونه یه کارگر داشت که مرضش این بود.» یوسف دوباره خندید. «یعنی ربه ر می‌شاشید به خودش.» محمد بالشش را پرت کرد طرف یوسف. «خفه. یه پیرمرده بود، بدبخت بعضی روزا این جوری می‌شد. مخصوصا روزایی که شتر می‌کشتند. بین مثلا مخزن رو آب می‌کرد، بعد اگه حواست بهش نبود، خودش دوباره می‌رفت خالی می‌کرد. یا کاه و یونجه می‌ریخت واسه گوستیا. نمی‌پاییدیش می‌رفت همه رو جارو می‌کرد.» یوسف گفت: «نه بابا؟» محمد نشست دوباره. «به جان خودم. بین مثل فیلم که برمی‌گشت عقب. هزار بار درو باز و بسته می‌کرد. چه می‌دونم از پله می‌رفت بالا، می‌اومد پایین.» یوسف گفت: «خب؟» محمد بالشش را از یوسف پس گرفت. «فکری افتاده تو سرم یوسف. ما هم خودمون درست کنیم، خودمون خراب کنیم. می‌فهمی چی می‌گم؟» بعد نگذاشت یوسف حرفی بزند. غلتید طرفش و سریع گفت: «همین طوری پیش بریم هیچی گیرمون نمی‌آد. تابستون اینجا می‌خواهیم، زمستون چه کنیم؟ نهایت تو می‌ری خونگی خواهرت، من کجا بخوابم؟» گفت: «باید یه کاری بکنیم. یه کاری که یه کم پول و پله‌مون رو قلمبه کنه،

بتونیم آبان که بازار مسکن تهران کساده یه جایی گیر بیاریم.»
یوسف سرش را خاراند و گفت رانگاه کرد. جور بدی روی سیم نشسته بود.
یوسف با پوزخند از محمد پرسید: «ممد، تو آخه از بازار مسکن تهران
چی حالت می شه؟» محمد صفحه‌ی گوشی اش را گرفت طرف یوسف.
«اینها سرچ کردم.»

یوسف گوشی اش را درآورد سرچ کند چطور می شود پای کفتر را بیرون
آورد. نمی دانست چی سرچ کند. آخر سر دو کلمه‌ی پرنده و سیم برق را با
هم سرچ کرد.

روز بعد محمد خودش را به مریضی زد. با یوسف تا نزدیک دایره‌ی
تعمیرات آمد اما جلوی چشم یوسف زنگ زد به مدیر دایره که زکام است
و تمام بدنش خرد و خمیر. بعد به یوسف که هاج و واج مانده بود، چشمک
زد. «یه پولی دربیاریم...»

شب که یوسف برگشت، محمد پشت بام را آب و جارو کرده بود. حصیر
و زیرانداز انداخته بود و داشت حلقه‌های سوسیس را سرخ می کرد. یوسف
پرسید: «زکامت چی شد؟» هر دو خندیدند. محمد سه تا تخم مرغ انداخت
روی سوسیس‌ها و کاغذی را گذاشت جلوی روی یوسف. «فردا بریم موتور
بخریم؟» بعد زرده‌ها را پخش کرد توی تابه. یوسف سوسیس‌ها را که با انگشت
از لای تخم مرغ‌ها درآورده بود ول کرد توی تابه و انگشتش را کرد توی
دهانش. گفت: «با کدوم پول؟» محمد خندید. «دل داشته باش یوسف. پول

می گذاریم رو هم. قسطی می خریم. نشد، اسکونتی می گیریم...
یعنی باید بگیریم.» بعد هم لیست بلندبالایی گذاشت جلوی
روی یوسف. «خیلی چیزارو باید بدونیم. بین اینا همه رو
باید یاد بگیریم.» یوسف گشنه بود. نگاهی به لیست انداخت.
گفت: «ول مون کن بابا، چی چی پکیج و گاز رو میزی رو یاد
بگیریم... همین چارتا سیم خودمون رو به هم بیچیم حله.»
محمد گفت: «گفتی سیم.» پشت ورق را به یوسف نشان داد.
«درباره‌ی سیم برق هم باید اینارو بدونیم.» بعد نایلون نان را





باز کرد و گفت: «کاش می فرستادن مون دو سه محله بالاتر...» یوسف با دهان پر گفت: «نه جونم، تهش شهر آراست.»

یوسف چیزی توی اینترنت پیدا نکرد. رفت بالا. چوب نازک را از جیش در آورد و رفت روی پله‌ی آخر. کفتر بال نمی زد. نشسته بود روی کابل. به نظر یوسف رسید که دارد به صدای ویژ و ویژ رد شدن برق گوش می دهد. ته دلش خالی شد. دستش لرزید. این بار نه به لرزش دستش وقعی گذاشت نه به چشم راستش که اشک می چکاند. چوب را هل داد لای سیم و یک پله آمد پایین. محمد گفته بود موتور بخرند تا بتوانند توی دایره‌ی تعمیرات دو تایی با هم باشند. هر جفت تعمیر کار توی دایره‌ی تعمیرات می شدند یک تیم که یکی شان موتور داشت، یکی نداشت. محمد گفته بود برای اینکه طرح شان را اجرا کنند باید توی یک تیم باشند.

طرح خودتخریبی خوب جلو رفت. اولین بار رفته بودند خانه‌ی زنی. سیم تلفنش از جایی توی حیاط قطع شده بود. قطعی را پیدا کردند. یوسف دو سر سیم را وصل کرد ولی بوق تلفن وصل نشد. زن از یوسف خواست تا اتصال را از داخل خانه چک کند. محمد با ابرو اشاره کرد به یوسف. با هم رفتند بالا. توی خانه داشتند اسباب می چیدند. یوسف قطعی پریز را درست کرد. محمد ایستاده بود بغل دستش. زنی غیر از زن صاحبخانه روی چهار پایه ایستاده بود و داشت با دستمال شیارهای کانال کولر را تمیز می کرد. محمد به زن بالای چهار پایه گفت: «می خواین دریچه رو دربیارم راحت بشورین؟» زن بالای چهار پایه با استیصال صاحبخانه را نگاه کرد. صاحبخانه با خوشحالی پرسید: «زحمت تون نمی شه؟» محمد جای جواب با پیچ گوشتی رفته بود سراغ دریچه‌های کولر.

دم رفتن، زن انعامی تعارف کرد که محمد نگرفت. به یوسف هم چشمک زد که نگیرد. به جاش به زن گفت: «فکر می کنم سیم‌های تلفن تون پوسیده. اگه دوباره قطع شد، باید عوض بشن.» بعد شماره اش را گفت تا زن بنویسد. یوسف از این همه جدیت محمد در امر خودتخریبی خنده اش گرفته بود. نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد و بی صدا خندیده بود. از خانه که بیرون

آمده بودند، محمد با کونه‌ی آرنج کوفته بود توی شکمش. گفته بود: «جدی نباشی، جدی نمی‌گیرن مون.» حيله‌ی محمد گرفت. دو روز بعد صاحبخانه زنگ زد که باز تلفن‌شان خراب شده. محمد به یوسف گفته بود: «سیم حیاط رو جووری پیچوندم که دو روز بعد ول کنه.» پول خوبی گرفتند.

یوسف می‌خواست ردیفی چوب بگذارد لای سیم‌ها. تا فاصله‌ی سیم‌ها آن‌قدری بشود که پای کفتر را از آن رد کند. چوب بعدی نرفت.

پیرمرد گفت: «یوزف، تا قبل از شروع برنامه ماهواره درست می‌شه؟» یوسف زیر لب غر زد: «حالا برنامه نبینی هیچی نمی‌شه.» پیرمرد نشنید. موبایلش را درآورد. گفت: «اومدی پایین این انجمن پارکینسون رو برام پیدا کن. دوباره گمش کردم» و صفحه‌ی اینستا را نشان داد. بعد گفت: «دیگه بال‌بال نمی‌زنه.» یوسف گفت: «پاش رو شل کردم.»

بار اولی که پیرمرد را دیدند، رفته بودند جلوی در آپارتمان تا بوق آزاد تلفنش را تحویل بدهند. در آپارتمان باز بود. یک حال دل‌باز اما پر از اثاث. یوسف زد به در. از توی خانه صدای ناله می‌آمد و صدای پیرمرد که با تلفن حرف می‌زد. محمد داد زد: «آقا، بیاین بوق آزاد تلفن تون رو تحویل بگیرین.» و سرک کشید توی خانه. بعد خندید و زد به شانه‌ی یوسف. توی تلویزیون یک عده دختر خوشگل به خودشان قاشق و کفگیر بسته بودند و کت واک می‌رفتند. یوسف و محمد زدند زیر خنده. همان وقت قیافه‌ی مستاصل پیرمرد را دیدند که از داخل اتاق سرک کشید بیرون. «زنم از تخت افتاده، نمی‌تونم پیام اونجا. شما بیاین.»

تا گفتم می‌خوام برم تهران
گفت تهرون دریاست.
می‌تونی یه جووری توش زندگی کنی
که غرق نشی؟



پیرزن به پهلو افتاده بود روی زمین. دست‌ها و چانه‌اش می‌لرزید. ناله می‌کرد و از گوشه‌ی دهنش تف می‌ریخت. بوق تلفن را یوسف تحویل داد. محمد دست به کمر ایستاده بود و پیرمرد هراسان و پیرزن چروکیده‌ی نالان را نگاه می‌کرد. بعد یکدفعه سرش را کج کرد و پرسید: «کمک کنیم خانوم رو بخوابونیم رو تخت؟» پیرمرد این‌پا آن‌پا کرد. گفت: «نمی‌شه آقا. خودش رو خراب کرده. باید پسر م بیاد.» محمد گفت: «می‌خواهی بذاریمش رو تخت تا پسرت بیاد؟» پیرمرد گفت: «تختش کثیف می‌شه. اگه بذاریمش تو حموم، خودم بشورمش تا پسر م برسه.» محمد روی تی‌شرتش پیراهن پوشیده بود. پیراهنش را درآورد. یوسف چندشش شد. محمد ملافه‌ی خشکی انداخت روی دست‌هاش و زیر کتف‌ها و زانوهای پیرزن را گرفت و برد توی حمام گوشه‌ی اتاق.

از اتاق که آمدند بیرون، محمد تا بالای بازوهایش را شست و پیراهنش را پوشید، بعد از همان‌جا داد زد: «آقا، ما شماره‌مون رو گذاشتیم، اگه دوباره اشکالی پیش اومد زنگ بزنین» و توی گوش یوسف گفت: «زنگ می‌زنه.» پیرمرد زنگ زد. نه به خاطر سیم تلفن، به خاطر وای‌فایی که قطع شده بود. این بار محمد پیچ چوب‌لباسی‌اش را هم سفت کرد. شبکه‌های ماهواره‌اش را هم مرتب کرد. چند تا شبکه‌ی فشن آن‌چنانی هم برایش پیدا کرد. یکی دو تا شوخی هم سر مدلینگ‌های خوشگل کرد و پیرمرد را خندانند. از آن‌به بعد هفته‌ای نبود که پیرمرد زنگ نزند. شیر ظرفشویی‌اش چکه می‌کرد، زنگ می‌زد. اسکاپیش از روی لپ‌تاپ می‌پرید و نمی‌توانست با دخترش توی فرانسه حرف بزند، زنگ می‌زد. پیچ‌های اینستا را گم می‌کرد، زنگ می‌زد. محمد با حوصله کارش را راه می‌انداخت و خاطرات سریالی‌اش را گوش می‌داد. او هم پول خوبی می‌داد. یوسف تنگ‌حوصله بود، غر می‌زد. محمد محلی به غرولند یوسف نمی‌گذاشت. می‌خندید و می‌گفت: «کار دوم‌مونه. باید برایش وقت بذاریم.» گاهی هم می‌گفت: «حوصله کن یوسف. تهران پره از این پیرمرد پیرزن‌های دست‌تنها. هم ما به اونا احتیاج داریم هم اونا به ما.» محمد درست می‌گفت. آبان‌ماه پول‌شان آن‌قدری شده بود که بتوانند

سوئیت بیست و چهارمتری ترو تمیزی توی فرعی های شهر ری اجاره کنند. سوئیت نقلی شان غیر از حمام و دستشویی و آشپزخانه، بالکن کوچکی هم داشت. محمد از همان بالکن ریحان را دیده بود.

پرنده دوباره افتاده بود به بال بال. یوسف توی سایه ی باریک دیوار ایستاده بود و تند تند آب چشمش را جمع می کرد. پیر مرد نرم تر از همیشه گفت: «بیخود رفیق ممد نشدی که.» بعد مکث کرد و گفت: «برات آب بیارم؟» یوسف گفت نه و دوباره رفت روی نردبان.

یک غروبی با محمد از سر کار برمی گشتند که پیر مرد زنگ زد. گفت: «باد رسیورم رو انداخته. می آیین درست کنین؟» یوسف موتور را می راند. محمد گفت: «برگرد.» یوسف گاز موتور را گرفت و محلی نداد. محمد سرش داد زد و تکانی محکم به موتور داد. یوسف زد بغل. کاسکتش را برداشت. گفت: «این پیر مرد مردنی چی داره که تو این قدر براش تو سر و کله ت می زنی. خسته ایم بابا.» محمد از موتور آمد پایین. «تو خنگی، نمی دونی باید قسط موتور بدیم.» یوسف داد زد: «من می رم خونه. تنها برو.» محمد گفت: «خنگ نشو یوسف. تحمل کن خوب می شه برامون.» یوسف کفرش در آمد. داد زد: «آخه تو از ماهواره چی حالت می شه. قصاب بدبخت.» محمد گوشی اش را گرفته بود بالا: «این که حالیش می شه.»

تار سیدند خانه ی پیر مرد. پیر مرد خوشحال دویده بود طرف شان و مضطرب گفته بود: «دو ساعت و نیم دیگه فشن تی وی برنامه داره. درست می شه؟» محمد گفته بود: «باید ببینم» و با یوسف رفته بودند پشت بام. یک ساعت و نیمی به دیش و ال ان بی ور رفته بودند. آخر سر مجبور شدند به هم ولایتی زنگ بزنند که از ماهواره سر در می آورد. یوسف خسته بود، نق می زد. از خستگی کیف را گذاشت زیر سرش و با همان لباسی که تنش بود دراز کشید روی کف براق و خاک گرفته ی پشت بام. آسمان را نگاه کرد و ابرهایی که خال انداخته بودند روی پهنه ی سر مه ای.

محمد با حوصله نشسته بود پای ماهواره و سرچ می کرد. یوسف پرسید: «محمد، الان زندگی راحت تره یا اون وقت که تو قصابی بودی؟» محمد اخم



کرده بود و الان بی را با عکس توی گوشی مقایسه می کرد. یوسف دوباره پرسید: «پشیمون نیستی که اومدی؟» محمد پشت دیش بود. گفت: «قصابی همیشه هست. هر وقت خواستم برمی گردم.» بعد پیچ گوشتی را از کیف ابزار در آورد و گفت: «این حرف خودم نیستا. حرف صاب مغازه مه. تا گفتم می خوام برم تهران، گفت تهرون دریاست. می تونی یه جوری توش زندگی کنی که غرق نشی؟ رفتنم که قطعی شد، گفت خوب می کنی می ری. زندگی تو تهرون ماهی رو نهنگ می کنه. گربه رو پلنگ. خدا همراست برو ولی هر وقت افتادی تو سختی یادت باشه به این آسونیا، نه ماهی نهنگ می شه نه گربه پلنگ... کم آوردی، برگرد بیا سر کارت. قصابیت سر جاشه.»

یوسف به کنایه پراند: «پس اومدی پلنگ شی؟» و محمد بی توجه گفت: «یوزی، فهمیدم باید چی کار کنم. درست شد.»

همان شب، موقع برگشت، پیرمرد دو جعبه پیتزاداد دست شان و گفت: «تا بالا بودین، سفارش دادم.» بعد دست کرد توی کیفش، دستمزد بدهد. محمد نگرفت. یوسف کفرش درآمد. دم در که سوار موتور شدند، داد زد: «این طوری می خوای پول قسط موتور رو جور کنی؟» و شروع کرد به بد و بیراه گفتن. محمد جعبه های پیتزا را گرفته بود بغل و سوت می زد. یوسف حرصی شد. گفت: «نکنه پدرته؟» محمد گفت: «مادر بیچاره ی من نوزده سالگی مرد. به این جور کارا نرسید.» بعد که دید غرغر یوسف تمامی ندارد، داد زد: «صبر کن، اگه ندیدی جورش کردم؟» یوسف ساکت شد اما از آن شب به بعد با محمد سر سنگین تا می کرد. هر وقت هم یوزی صدایش می کرد، یوسف هم او را نهنگ یا پلنگ صدا می زد.

ده پانزده روز بعد، پیرمرد دوباره زنگ زد. این بار رادیاتور یکی از اتاق ها چکه می کرد. غروب بود. یوسف و محمد زودتر از موعد همیشه برگشته بودند. محمد روی چهارچوب در بالکن نشسته بود و روی پیک نیک بادمجان کباب می کرد. از عمد، بی حوصله تلفن پیرمرد را جواب داد و خلاف همیشه

گفت: «دستم بنده دیر می‌رسیم.» بعد پیک‌نیکی را خاموش کرد.
یوسف عصبانی شد. «تو گشنت نیست؟ به قرآن این پیرمرده تورو
جادو کرده.» محمد دراز کشید و وسط اتاق و خیره شد به سقف. «من دارم
جادوش می‌کنم.» بعد کاسه‌ی سیر و رنده را از یوسف گرفت و گذاشت توی
آشپزخانه. «پاشو بریم. امشب می‌ریم رستوران.» یوسف دلش می‌خواست لَش
کند، تخمه بشکند و توی لپ‌تاپ قراضه‌ی محمد فیلم ببیند. محمد نگذاشته
بود. به زور برده بودش.

محمد خلاف همیشه پیرمرد را زیاد تحویل نگرفت. عکس مدلینگ‌های
تازه دانلود کرده‌اش را هم بی‌حوصله‌ی نگاه‌ی انداخت. نشست روی زمین و
شیر رادیاتور را چک کرد. بعد گفت: «گمونم رادیاتور تون سوراخ شده. اگه
سوراخ شده باشه باید تیغه‌ی سوراخ شده رو درآورد.» پیرمرد پرسید: «می‌توننی
دربیاری؟» محمد گفته بود: «کار من نیست. باید ببرم مغازه درست کنن.»
پیرمرد گردن خم کرده بود. گفته بود: «می‌بری؟» محمد گفته بود: «می‌برم ولی
فردا مشغولم. دیرتر می‌شه.» پیرمرد پرسیده بود: «چه‌ته محمد؟» محمد گفته
بود: «هیچی» و رفته بود سراغ شופاژ. یوسف دیدش که دارد توی گوشی‌اش
می‌گردد. حتم داشت دنبال راه حل باز کردن رادیاتور است. رفت پیشش.
پیرزن روی تختش نشسته بود و لرزان داشت کتابی را ورق ورق می‌کرد.
بوی شاش اتاق را برداشته بود و محمد بی‌خیال بوی گند اتاق به رادیاتور ور
می‌رفت. بعد بلند شد و رفت سراغ پکیج. یوسف از طرز راه رفتنش فهمید که
راه حل را پیدا کرده. هر وقت احساس پیروزی می‌کرد، محکم راه می‌رفت و
تکه موی تاب‌دار جلوی سرش تکان تکان می‌خورد.

دم رفتن پیرمرد پرسید: «چیه محمد، چند تا کشتی ازت غرق شده؟» و
خندید. محمد دمغ گفت: «فکرم مشغوله.» پیرمرد کیف پولش را درآورد، انعام
بدهد. پرسید: «چرا؟» محمد رادیاتور به دست کفش‌هایش را پوشید و کفش
یوسف را هل داد جلوی پایش. «بدهکاری. قسط موتورمون مونده.» پیرمرد
رفت توی فکر، بعد تراول‌های پنجاه‌هزاری را هل داد توی کیفش و پرسید:
«چه قدری کم داری؟» یوسف تکیه داد به دیوار. «یک و دو یست، حدودا.»



پیر مرد گفت: «یه کاری کن. به من یه شماره کارت بده می گم پسر مبرات بریزه. پونصدش رو وردار برا خودت، رادیاتور رو هم درست کن. بقیه‌ش رو هم ریز ریز بیا برام کار کن.» محمد گفت: «نه آقاجون این چه کاریه؟ من چه توقعی دارم از شما...» و از پله‌ها رفته بود پایین. پیر مرد پابرنه دویید دنبالش. بازویش را گرفت و برش گرداند بالا تا شماره کارتش را بنویسد. یوسف حاج و واج محمد را نگاه می کرد.

از خانه که آمدند بیرون، یوسف گفت: «اگه تو فردا بگی می خوام رئیس جمهور بشی، من می دونم که می شی» و خندید. محمد هم خندید. پرسید: «کباب بزنیم یا پیتزا؟» یوسف گفت: «با این رادیاتور کجا راه مون می دن» و نشست روی موتور. محمد هم رادیاتور به دست نشست پشتش. «بنداز پایین بریم ستارخان کباب ترکی بزنیم.»

یوسف نمی دانست چرا آن موقع این قدر محمد به نظرش خوش شانس می آمد. بعد به کبوتر نگاه کرد که حالا توی بال‌های پف کرده‌اش خسته و کم جان نشسته بود.

شب‌ی که محمد ریحان را نشان داد، گفت: «عروسی کیه؟» یوسف حتم داشت محمد برای به دست آوردن ریحان فکریایی توی سر دارد، برای همین پرسید: «نقشه‌ت چیه؟» محمد گفته بود: «کار.» بعد پاهایش را گذاشته بود توی بالکن بماند و از کمر دراز شده بود توی هال. «پول داشته باشم، حله.» یوسف پوزخند زده بود. «پ می خوام پوست ما رو بکنی پلنگ؟» محمد گفته بود: «بابا برای جفت مون خوبه. تو کمتر از یه سال یه جا اجاره کردیم، موتور خریدیم... بده؟» یوسف لگدی به دست محمد زده بود. «بد نیست، سخته» و از آشپزخانه کشیک محمد را داده بود که نیم خیز نشسته بود تا خانه‌ی ریحان را دید بزند. خانه‌شان توی کوچه‌ی روبرویی بود. خانه‌ی دو طبقه‌ی قدیمی که حیاطش از بالکن خانه‌ی محمد و یوسف پیدا بود. محمد به یوسف گفته بود: «اولین روزی که او مدیم خونه رو ببینیم دیدمش طناب می زنه. فردا عصرش هم که خونه رو تحویل گرفتیم، سر همون ساعت داشت ورزش می کرد. ردش رو گرفتیم. دیدم از این دختر خوشگل تر نیست...» راست می گفت.

یوسف همان روز توی مغازه‌ی موبایل فروشی دیده بودش. صورت کشیده‌ای داشت. چشم‌های درشتش برق می‌زد. قدش بلند بود و لب‌های ریز و قرمز چشم آدم را می‌گرفت و ول نمی‌کرد. شب موقع خواب، محمد گفته بود: «یوزی، این از کجا پرید تو زندگی من» و کف دست‌هاش را گذاشته بود روی صورتش. «من باید اینو بگیرم... می‌گیرمش.» یوسف حرصش گرفته بود. «می‌گیریش. از تو خوش‌شانس تر هیشکی نیس.» دل خودش هم بگی نگی از دیدن ریحان تپیده بود.

به ماه نرسیده، کارشان به پیامک‌بازی کشید و یک شب که یوسف خانه‌ی خواهرش بود، محمد زنگ زد و پشت تلفن هوار کشید: «یوزی، مژده بده. امشب روی ترک موتورم نشست...» و بلند بلند خندید. فردا صبحش یوسف بی‌دل و دماغ نشست پشت محمد. تاراه افتادند، محمد گفت: «یوزی، ما که صدقه‌سری پیرمرد به کلی کار تاسیساتی وارد شدیم، بیا آگهی بدیم اینترنت. شبی یه کارم سفارش بگیریم، می‌تونیم سر سال ماشین بخریم.» یوسف ترش کرده بود. «دور منو خط بکش. بذار کیف زندگی مون رو بکنیم» و توی دلش گفته بود: «ماشین می‌خواد خانوم رو ببره دور دور.» محمد سرش را کج کرده بود طرف یوسف. «الان وقت کاره یوزی. بایست تا جوونیم بار خودمونو ببندیم.» یوسف محلش نداده بود. داد زده بود: «بیا پلنگ، به فنا مون ندی.»

خانه‌ای که خرابی تلفن داشت توی کوچه‌ی فیروزه بود. از فرعی‌های بالای خیابان باقرخان که می‌خورد به چمران. ایراد از سیم‌های کوچه بود. کارشان زود تمام شد. رسید تعمیر را زن جوانی امضا کرد. محمد کیفش را انداخت روی کولش که زن پرسید: «شما می‌تونین یه سیم تلفن برام بکشین تو اتاق خواب؟» محمد به یوسف نگاه کرد. یوسف سرش را تکان داد. محمد دسته‌ی سیمی از کیف درآورد، داد دست یوسف و خودش هم دنبال یوسف راه افتاد. یوسف خوش نداشت محمد دنبالش راه بیفتد. گفت: «تو بمون پیش موتور.» محمد حرفی نزد. یوسف نوک کفشش را کوفت توی پله‌ها و توی دلش گفت: «بمون نقشه‌ی بعدی رو بکش تا من برگردم.» کار



راحتی بود. سیم را از زیر فرش کشید و از پشت پاتختی آورد بالا. همان وقت صدای محمد آمد. «از خونه تون بوی گاز می آد.» یوسف اول فکر کرد از همان نقشه‌های خودتخریبی است اما بعد بوی تند گاز از آشپزخانه خورد به دماغش. داد زد: «گازو نبستین» و خودش دوید توی آشپزخانه. پیچ گاز را چرخاند که مثلاً آن را ببندد. فنک جرقه خورد و آتش از زیر گاز شعله کشید. تا یوسف به خودش بجنبد، محمد پریده بود تو. داد زد: «فلکه‌ی گاز رو ببندین.» یوسف دوید توی راهرو کمک زن فلکه را ببندد که صدای محمد را شنید. با وحشت داد زد: «برق رو قطع کن. برق رو قطع کن یوز.» زن صاحبخانه ترسید. پرید از خانه بیرون. محمد دوباره داد زد. یوسف شنید که با وحشت فریاد می‌کشد. شنید که صدایش پر از هول و ترس است ولی دست دست کرد. می‌توانست همه‌ی دکمه‌های فیوز را بزند پایین و تمام. اما دلش خواست فریاد پر از وحشت محمد را دوباره بشنود. صدای محمد را نشنید. جاش صدای کوبیده شدنش به ستون آشپزخانه را شنید. برق را قطع کرد و دوید توی آشپزخانه. محمد نقش زمین شده بود. رنگ پریده و از هوش رفته. داد زد: «محمد.»

کابل‌ها منبسط شده بود و شکم داده بود. یوسف چوب ضخیم‌تری گذاشت لای کابل‌ها. چوب‌های ریز ریختند پایین.

عمه و تنها برادر محمد برای بردن جسدش آمدند. تمام وسایلیش را بخشیدند. از موتور هم سهمی نخواستند. فقط گوشی و لپ‌تاپ قراضه‌ی محمد را بردند برای بچه‌های برادرش.

کبوتر پایش را از لای سیم‌ها کشید بیرون و پرید روی پشت بام. یوسف نگاهش کرد. «نجات دادم.» یوسف عرقی را که از پشت لاله‌ی گوشش می‌رفت پایین پاک کرد و شروع کرد به خواندن فاتحه. مادرش گفته بود: «روح مرده‌ها پنج‌شنبه‌ها کبوتر می‌شن، می‌آن سراغ آدم تا فاتحه و خیرات بگیرن.» کبوتر از لب پشت بام هم پرید. حین پرواز پایش را کج می‌گرفت. یوسف کاکل کفتر را دید که توی هوای لرزید. درست مثل تکه موی تاب‌دار محمد که هر وقت محکم راه می‌رفت تکان تکان می‌خورد



